DATE LABEL

Call No.......... Date.......... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. - The book is kept beyond that day.

الله یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من ینیب

[illegible]

نسخهٔ صحیحهٔ بوستان

[illegible]

در مطبع مجتبائی واقع دهلی مطبوع

ALLAMA IQBAL LIBRARY
1981
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY
No. 1981
Date 16.10.81

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباجه

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

دیباچہ

قدیمی نکوکار نیکی پسند ۔۔۔ بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ۔۔۔ روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب و لرزه آمد ستوه ۔۔۔ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ۔۔۔ که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ۔۔۔ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم ۔۔۔ ز صلب آورد نطفهٔ در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند ۔۔۔ وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذرّه پوشیده نیست ۔۔۔ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیّا کن روزی مار و مور ۔۔۔ وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ۔۔۔ که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد ۔۔۔ وزان جا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الٰهیتش ۔۔۔ فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ۔۔۔ بصر منتهای جمالش نیافت

بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ۔۔۔ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ۔۔۔ که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ۔۔۔ که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط ۔۔۔ قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد ۔۔۔ نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید ۔۔۔ نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیدها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبرده است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آئینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال / نماند سراپرده الا الجلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی که زین راه برگشته اند / برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

دیباچه

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

دیباچه

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یسین بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

دیباچه

ارمغان بفتح ثالث و غین معجمه تحفه و ره آورد و سوغات و بر وزن مرومان نیز آمده و ارمغانی بر وزن لن ترانی هم گویند ۱۲ اب ۲۳ جواب شرط محذوف است یعنی اگر دست من از قند مصری تهی بود از ان اندیشه ندارم زیرا که سخنهای شیرین‌تر از قند با خود دارم ۱۲ بهار

دیباچه

چو این کاخ دولت بپرداختم ... بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای ... نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس ... که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور ... نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه‌ست و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ... که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی ... هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان ... بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش ... کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ... بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم ... بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن ... بخلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار ... بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من ... چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود ... بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان ... بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست | زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد سرپنجه

دیباچه

کس این رسم و ترتیب و آئین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فروماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

ق

دیباچه

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی — پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش با جنت و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر — بدولت جوان و به تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانهٔ — که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

دیباجه

نگهدار یارب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر
غمم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش ز درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی خسرو حقائق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص بر آور خروش

که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم / یکے از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست و کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگے سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محال ست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند ‏ / ‏ شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار ‏ / ‏ که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت ‏ / ‏ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ‏ / ‏ وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم ‏ / ‏ ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند ‏ / ‏ که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست ‏ / ‏ دران کشور آسودگی بوی نیست

وگر پای بندی رضا پیش گیر ‏ / ‏ وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه ‏ / ‏ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس ‏ / ‏ ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب ‏ / ‏ که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور ‏ / ‏ بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت ‏ / ‏ که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش ‏ / ‏ که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی ‏ / ‏ کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ‏ / ‏ دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی ‏ / ‏ نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای ‏ / ‏ که مردم ز دستت نه پیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست | که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن | که بیخش بر آورده باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | چه از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نرانی رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زادبوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و غافل نشین | که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است | چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش | همین نقش برخوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کزو نام نیکو بماند

مرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان و مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

دگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

زدریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق در او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای خرد — که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برائی ز بزرگان بهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیاید الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیستش — نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض دشمنان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهند بسامان درین ملک زیست

شنیدم که پابندگانش سر است | خیانت پسند است و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت | کز ایشان دو یکتن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل ز سر

غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر سیر دیر
نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بد گهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارد در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نیاید ز خبث بد اندیش باک

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کاین نیک و زیر
تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
گر او هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر دوم | نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدست | چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگن روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بی گناه
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آن را غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه

ب

بخندید مرد سخن گوی و گفت / حقیقت این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی

پسندید که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیداریان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

در غایتم زشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این گزان به محالست گفت

در ارکان دولت نظر کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند | بباز وی دین گوی دولت برند

از آنان نه بینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس

جدیوی خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افگنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای | اگر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پایدار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خباثت بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار
بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حُلّه در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هوست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را ۱۲ قر

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش / شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ز بن دل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای

در آن دار ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق | که می گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست | که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می گفت و باران دمع
بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت ست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر یاز
بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چو می خسپی ای فتنه روزگار
بیا و زمی لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس ‌ ‌ ‌ نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست ‌ ‌ ‌ که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدوران او کس نیازرد کس ‌ ‌ ‌ سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی ‌ ‌ ‌ که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر ‌ ‌ ‌ نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست ‌ ‌ ‌ که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس ‌ ‌ ‌ بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست ‌ ‌ ‌ به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش ‌ ‌ ‌ باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار ‌ ‌ ‌ ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم ‌ ‌ ‌ که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند ‌ ‌ ‌ چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ‌ ‌ ‌ بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند ‌ ‌ ‌ جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من ‌ ‌ ‌ پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت ‌ ‌ ‌ سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم ‌ ‌ ‌ که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت منار — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست — تنور چنین گرم و نان در نبست

بدانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدا دوست نامی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش دران کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدر از سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده

دران مرزکین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائیکه گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت بهر کس نهم — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از دست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی — نپندارمت دوستدار منی

گرافتد هم دوستی بامنت	مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرّد پوست	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	که شهری بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش	بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد بر آید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور	که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند	که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا بیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بو الهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجور وار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند / نخسپند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی / اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند / نه آن ظلم بر روستائی نماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای　　دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی　　کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر　　که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس　　که زائل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید　　که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال　　بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی　　پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش　　چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله　　که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو　　شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد　　که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست　　نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان ۱۲

شنیدم که در مرزی از باختر　　برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن　　نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت　　طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد　　بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند　　به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد　　بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیوی خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نه داد و نه خورد — خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن مے برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی | ضعیفان میفگن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروے | گدائے که پیشت نیرزد جوے
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

ب ا

بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این و از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
در آن دم که کاجل بر سر هر دو تاخت	نمیشاید از یکدگرشان شناخت

ق

شنیدم که یکبار در دجله	سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم بر سر شر رود	چو کژدم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

باب ۱

غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بیراه رو / پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت / کز و خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نیکودمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم درفتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن درافتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار — چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را — بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار رو دلها بداغ تو ریش — که روزی پس آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی — بر آرد ز سوز جگر یاربی

بسود اچنان روی افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست

[illegible]

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرون دید درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکے پند میداد فرزند را
نکو دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یک روز افتد بزرگی بسر

نمی ترسے ای کودک کم خرد
که روزے پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سر پنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکے مشت زور آوران
بکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکے را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیر دستان حسد

[illegible]

۱۲ قوله ایشان رشک می برد
قاموس ۲۶ ای بر تندرستی
بفتحتین ناتوانی ضد قوت ۱۲
۲۷ ضعف بالفتح و بالضم و
را از وی دور ساخته بود ۱۲
۲۵ عجب و غرور سلطنت
آلتی که بدان ریسمان ریسند ۱۲
قوله ۲۴ دوک بر وزن خوک
بهندی نارو گویند ۱۲
۲۳ نام بیماریست که آن را
در شهر لار عارض میشود ۱۲ برهان
تار ریسمان برسے آید و پیش
باشد که از اعضای مردم ریسمان

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک در بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردیست مبارک دمست | که از پارسایان چنوئی کمست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
بباید ترا عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقست آنکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
ق جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ع ولی همچنان بر دعا داشت دست | که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ٭ چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش ٭ فشاندند در پای و زیر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت ٭ از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو باسر رشته بار دگر ٭ مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای ٭ که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست ٭ نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ٭ ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ٭ سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت ٭ خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود ٭ که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند ٭ نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل ٭ سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز ٭ چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت ٭ که در طب ندیدند داری موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال ٭ بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب ٭ شنیدند می گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود ٭ چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند برمی فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرم ست — ولیکن نپندارمش محکم ست

نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بزم دهٔ هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج و گاه — نه جای نشستن بد آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لائق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف

باب ۱

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی / بنیداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگه / توانا و زور آور و بار بر

یکی مرد گرد استخوانی بدست / چنانش میزدش کاستخوانش شکست

شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین بی زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن / بر افتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده بگرفتم این کار پیش / برو چون ندانی پس کار خویش

بکس که پیش تو معذور نیست / چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب / بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ / نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمگاره مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها از و بحر اندیشه بود

جزائر زکر دار او پر خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن را ز بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز بست / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منت ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

خراین جایگه لنگ و تیمارکش / ازان به که پیش ملک بارکش

تو آن انگوی که کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بمرد و تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار او زار بر گردنش / نیارد دگر عار بر گردنش

اگر قسم که خر بارش اکنون کشد / دران روز بار خر آن چون کشد

اگر انصاف پرسی بداختر کسست / که در رستخیزش رنج دیگر کسست

همین بیخبر و زبش شغم بود / که شادیش در رنج مردم بود

اگر برنخیزد به آن مرده دل / که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب یزک تاختند / سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان و شینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت انچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در ده محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر بمنت دل آید درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آید نکوهش ز من — با انصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست — نه بیچاره بی گنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی | دهی را بخشید فرمان دهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست | وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دونیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت | بشورید و برخود به پیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست — که این عیب من گفت یار من است

نه در من آن کس نکو خواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه رفتن نکو میروی — جفای تمام ست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق ست — کسی را که سقمونیا لائق ست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمائیست بازوی شاه

زیاران یکے گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت ست — ز زندان نترسم که یک ساعت ست

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد دران حبس مرد

غلامے بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگوے اے غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست

ق

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — تن خویشتن را باتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه برگور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بران کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

زور آزمای تنگ دست ۱۲

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی
که گنجے بدست من انداختی

مگر روزگارے هوس راندمی
زخود گرد محنت بفشاندمے

شنیدم که روزی زمینی شگافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهاے دندان فرو ریخته

دهانش بزبان پند میگفت و راز
که اے خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار با خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بےما بگردد بسے روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بے رائے و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هردو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزاے عمل ماند و نام نیک

کرم پایه دارد نه دیهیم و تخت
بده گز تو این ماند اے نیکبخت

مکن تکیه بر ملک جاه و حشم
که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران منه با وی ای خواجه حق درمیان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد دانا نریزم علوم که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو دانمش برنجد بجان و برنجانمش

ترا عادت ای پادشه حق رویست دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

باب ۱

حاصل معنی آنکه خلق که باحسان تو ممنون اند و سپاس نعمتهای تو بجای آرند اگر قیاس داری این امتنان خلق از تو محقق فضل و سپاس خداوند است بر تو که ترا توفیق خیر داده است که همیشه در آن سعی کنی

همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش به بند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبونست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گروے به بندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

دراو پائے جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن در آید بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کز آن که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه اند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم | که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود | بباید مقدارش اندر فزود

باب ۱

ک۱ اشاره است بآنکه هرگاه از یاجوج باک نداشته باشد از پیکاران دیگر بطریق اولی باک نخواهد داشت ۱۲ بهار
ع۲ یاجوج نام قومی از اولاد یافث بن نوح علیه السلام ۱۲
ک۳ لفظ سپاهی اسم جنس است اطلاق آن بیکی و بکثیر کرده آید ۱۲
ع۴ ای در ایام جمعیت و فراخ دستی ۱۲ بهار
ه۵ یعنی درین وقت که دشمن بهیچ اندیشه از در آمدن ندارد دل مردان جنگی را بدست آر و دست شان را ببوسه

که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ	چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست	هزبران بناورد شیران فرست
برأی جهاندیدگان کار کن	که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن و شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شائسته بخت ور	ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکُش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سوارے که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و هم زبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت بجاے غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کهتر نواز — یکے اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگوے دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

اندر عذر کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است	یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفر شگاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

وگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد — که مر دوستان را به دشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بر او برگمار

تو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن در آر — رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که همباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور زبند

ببازو توانا نه باشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی معنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر
که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت ... بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش ... مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد ... وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم ... بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک ... بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش ... تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم ... که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس ... پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند ... که خاری ز پای یتیمی بکند   ق

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید ... کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست ... نه شمشیر دوران هنوز آختست

چو بینی دعاگوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گزار   ق

که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل ... نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه ... مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ... بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ... سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت ... برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ... یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ... که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل ... بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان ... نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ... نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز ... چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری ... که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست ... که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال ... که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ... که منکر بود پیش پاکان پلید
ق
سروش آمد از کردگار جلیل ... بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان ... ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود ... تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ... که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان می کند مرد تفسیر دان ... که علم و ادب می فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد ... که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد ... از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی ... که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست ... که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من ... همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش ... درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد ... جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف ... نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد ... که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم ... از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد ... درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد ... ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش ... تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی | ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر | که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و راییست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار | خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست از زر برگرفت
ز درویش خالی نماندی برش | مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجهٔ دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید	به زر برکنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست را خوبرویان هیچ	که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف برنهی	بگفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند و رستم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت	زغیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری زبهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری کار زر خام کس	بیک هفته رویش ندید ست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه آنجا گرفت	نه مردی بود نفع از و واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند
جوانمردا گر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی زپای
باخر زوسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر و یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد | به سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند جایی جوانمرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نه کرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن بر آنکت بر آید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نه بست

گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین — نه پاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت به مسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

نبالید درویش از ضعف حال — بر تند روی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
بگورش پس از زندگی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکست ز جوری که آمد بری

بگفت اندرونم بشورید سخت
براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ رویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز رزم از در براند	بر او زنده منش در گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من	فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری	گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد	بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید	که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور
نه بخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست	توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آردت اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش میدوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پا	فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد	بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران که را گردنی فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد ‌‌ برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست ‌‌ بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ‌‌ ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود ‌‌ ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع ‌‌ ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد ‌‌ همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ‌‌ که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده ‌‌ که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من ‌‌ مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند ‌‌ نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار ‌‌ دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست ‌‌ مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت ‌‌ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست ‌‌ دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود ‌‌ بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‌‌ که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت ‌‌ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ‌‌ که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که دروی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست — ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوان مرد طی	بادشاه گفت	هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو		ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بود است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از و در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشش باز آمدش
کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نام ست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه باداد و هوش | ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت انچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مراد ار رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آوازه وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز از این خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فروی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

ق

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا پادشاه کشوری نامجوی	به نخچیرگه بد بچوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید	که بر پشته ماجرای شنید

ملک شد زمسکین در چشم تنگ نیست / که سودای این بر من از زهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد و خشم

فرو گفت دیگر یست خاک کوی / جفای کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفتا یزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمگاره آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بزی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دامی تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند با اهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام | که یکروز افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که می گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر سند / که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

زتاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در آوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعل اندو سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده در نوا خانه دست
که روزی نگر خیزد از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوال درخت گل اندر خریف / که در نو بهارت نماید ظریف

ب ۲

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمارو آنگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره‌ٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشگفت	که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از پیشکاران خاص	چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند	بجائی ندانسته رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد	که روزی فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت	عصائی ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست	که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای	که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق در زمین	پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ	بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش	مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار وار	وز و بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند
بپاینده بادا اے درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسے	ولیکن نه شرطست با هر کسے
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسے را که با خواجهٔ تست جنگ	بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
برانداز بیخے که خار آورد	درختے بپرور که بار آورد
کسے را بده پایهٔ مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقے بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنے	ببازوے خود کاروان میزنی
جفا پیشگاں را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردے غم خانه خورد	که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از ایناں چه خواهی مگس	که مسکین پریشاں شوند از وطن
بشد مرد ناداں بر کار خویش	گرفتند یک روز زن را به نیش
بیامد ز دکان سوے خانه مرد	براں بی خرد زن بسے طیره کرد

ب ۳

زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و می گفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگد زن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن بمیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

مبند ای پسر دجله گر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

نگون بخت را این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا به آتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر گس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که تعمیر ملک است و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل | سلح بار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبک تر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

ب ۳

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ... رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال ... بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلت ... وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی ... ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست ... چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق ... که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل ... بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته ... چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان ... که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش ... بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین ... قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ... بیک ناله ملکی بهم بر کنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی ... چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب ... فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرش گشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده
نظر داشت با پادشازاده

همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شده راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش این جا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم
گر او دوست دارد دگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر متاب
وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ
بگفت این قدر نبود از وی دریغ

کسی را که معشوق باشد یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرّم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجودت هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگرے
برقص اندر آمد پری پیکرے

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود به یکبار از من بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نه خورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق پسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزاند
نه چون ما سیه کار و ازرق رزاند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نه بندد پای
که محکم رود پای چوبین جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولی تر است

ببخشای بر من که هر چه او کند / وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعرهٔ برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی
هم آنجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح
طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا باز نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته ست در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست	که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راهی دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین بود سر بر زمین فدی	که گفتند در گوش جانش ندی
قبولست اگرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برمی‌نگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

٣٠

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش گفت خوش | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت | که می گفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر نباید طبیبم به پیش

بس عقل زور آور چیره دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنی راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگو	که در دست چوگان اسیرست گو

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره می کند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نشاید بنا دیدن روی یار
ترا آنچه مشغول دارد ز دوست	اگر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون وصدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بری
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالی دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست خیز	تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگو
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود وصدق محبت او وسیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در

بغیما ملک آستین برفشاند | وزان جا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بغیما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از بادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند اوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جای که برخاست گرد | نه بیند نظر ور چه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود و برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

زند هوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
مر اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهدارش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرق اند | چنین دان که منظور عین الحق اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد و گر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیست اند | بنی آدم و دام و دد کیست اند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی ز جان امید
بلرزیدی از پادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بقدر از خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی اکنون زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
با آخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که با ما دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبود دلش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت — در آغوش آمرد دو روی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش — که ای یار ازین حرف منکر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم — نگه تا چه بارش بجان می کشم
ق
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم — که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد

که با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست	به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست	که غرقست از آن می‌زند پا و دست
نه بینی شتر بر حدای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش دراں نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی

ق

ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشانند سر دست از کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب ست و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهل ست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی | که جان در سر کار او می کنی
گدای که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چو تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

ب ۳

وگر با همه خلق نرمی کند ‏— تو بیچاره بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک ‏— چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست ‏— که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد ‏— که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم ‏— که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت ‏— نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن می کند یار در شاهدی ‏— که با او توان گفت از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست ‏— که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست ‏— چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست ‏— که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش ‏— حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال ‏— که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت ‏— که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام ‏— نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد ‏— که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود ‏— پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی می کنی ‏— که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ‏— که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خود پرستان روند ‏— بکوی خطرناک مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم	دل از سر بیک بار بر داشتم
سر انداز در عاشقی صادق است	که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشته‌ست بر سر هلاک	بدستِ دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی	پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره	که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر	همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض

باب ۳

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائے رسانید کار
که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجائے عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر
که پروائے خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گماں کے برد مردم ہوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلے مجوے
که خوانند خلقت پسندیده خوے

نه گر چوں توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچناں
نمائی که پیشت تکبر کناں

چو استاده بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا استاده در آمد ز پاے
که افتادگانش گرفتند جاے

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکے حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آں را بخواند که نگذاردش
ور ایں را براند که باز آردش

نه مستظهرست ایں باعمال خویش
نه آں را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکے زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیرے سیه نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس از وے خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلے

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده
بنا داشتی دوده اندوده

نه پاے چو بینندگاں راه رو
نه گوشے چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیک نامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاده سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همصحبت ماست

بگردن در آتش در افتاده‌ای — بباد هوا عمر بر داده‌ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
دراین بود که وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت — در آرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
اگر جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آں بی خرد	که با حق نکو بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلاں یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز	معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجاے بزرگاں دلیری مکن	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست	همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آں کو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهاں طریق جدل ساختند	لم و لا نسلّم برانداختند
گشادند در هم در فتنه باز	به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروساں شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آں ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	بغرّش در آمد چو شیر عرین
که برهاں قوی باید و معنوی	نه رگهاے گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی
بگفتند از نیک و دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانیکه داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختیم
بشکر قدومت نپرداختیم

دریغ آمدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بیمغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام ازپست
چه خوش گفت خرمهره در گلے | چو برداشتش پرطمع جاہلے
مرا کس نخواہد خریدن بہیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
بہ منعم مبال از کسی بہترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوہ مرد سخن گوی چست | بآب سخن کینہ از دل بشست
دل آزردہ را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | کہ فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | کہ گفت ان ہذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در و دیدہ چون فرقدین
وزانجا جوان روی ہمت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | کہ گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و ہر سو دوید | کہ مردی بدین نعت و صورت کہ دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس | درین شہر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد ہزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چہ شیرین بگفت

حکایت در توبہ کردن پادشاہزادہ گنجہ

یکی پادشہ زادہ گنجہ بود | کہ نااہل و ناپاک سرخیرہ بود
بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصورہ در پارسای مقیم | زبان دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ‏ ‏ شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم ‏ ‏ که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل ‏ ‏ فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست ‏ ‏ نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی ‏ ‏ که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال ‏ ‏ بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین ‏ ‏ بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری آخر برین بد مست ‏ ‏ دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر ‏ ‏ قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست ‏ ‏ چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار ‏ ‏ خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی ‏ ‏ بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر ‏ ‏ چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش ‏ ‏ چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم ‏ ‏ ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت ‏ ‏ بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روزست عیش مدام ‏ ‏ بترک اندرش عیش های مدام

حدیثی که مردی سخن ساز گفت ‏ ‏ یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ‏ ‏ بباریدش بر چهره سیل دریغ

به نیروی آن شوق اندرونم بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه گویان که فریاد رس

قدم رنجه فرمائی تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه بستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غائب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوئی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگاب اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بفرمود با سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران وز چندان شراب

و گر هر که بربط گرفتی بکف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قفا خوردی از دست مردم چو دف

و گر فاسقی چنگ بردی بدوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پاکیزه رو باش و شائسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی و سهل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روی نکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو بینی که سختی کند سست گیر

ق

باخلاق با هر که بینی بساز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر زیر دست است و گر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر بر داشتی فی المثل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخوردندی از دست او چون عسل

گرانے نظیر کردہ در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سر کہ بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	کہ ننشست بر انگبینش مگس
شبانگہ چو نقدش نیامد بدست	بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کردہ روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کناں شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامت بود نان آنکس چشید	کہ چون سفرہ ابرو بہم درکشید
مکن خواجہ بر خویشتن کار سخت	کہ بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم کہ سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مرداں

شنیدم کہ فرزانۂ حق پرست	گریباں گرفتش یکی رند مست
ازاں تیرہ دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نہ مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازیں بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزہ خوی	بدو گفت ازیں نوع با من مگوی
درد مست ناداں گریباں مرد	کہ با شیر جنگی سگالد نبرد
ز ہشیار عاقل نزیبد کہ دست	زند در گریبان نادان مست
ہنرور چنیں زندگانی کند	جفا بیند و مہربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مرداں

سگے پائے صحرا نشینے گزید	بخشمی کہ زہرش ز دنداں چکید

عبدالواسع ہانسوی ۱۲

ب

شبی در د بیچاره خوابش نبرد | به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی بالیده‌ئی | بدی سرکه در روی مالیده‌ئی
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دمیدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کارگر نه چوب | شب و روز از و خانه در کندکوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیمای وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکو سیر | بدست آرم این را به نخاس بر

دگر یک بسیج آورد سر بپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد

درست این سیر طبع و خویش ولیک — مرا از طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش — بدیگر کسی عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم — بسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند — تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته — بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش — فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای منکر معروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فروخورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت

بروزین سپس گو سر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان کم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پرورانی درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته	بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	همین بس که دنیا بدین میخرند

یعنی بسیار خورنده هستند مانند عصای حضرت موسی کلیم الله که همه عصاها و رسنهای جادوگران را یک لقمه فرو برده بود با وجود آن خود را نحیف و نزار ظاهر

عبائی بلیلانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم دارد از آبروئی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیک خوی | که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود بیقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند

زبان ها بشش تا بوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند | ز سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آن جا بدیوار باغ | در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آن جا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلائق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | زما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی

زهستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرده چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / بگفت بر در حجره های درای

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / گر آید ز سگ و از گدا این منم

چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کآفتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون / کند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / به پیچید و بر طرف بامی فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت راے باشد بحکم کرم / بجائیکه میدانمت ره برم

سر آیست کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخے دو بالای هم بر نهیم / یکی پاے بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد ببار / ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسے و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش

به غلطاق و دستار و رختیکه داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وزآن جا بر آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثے که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر روی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بجستی چو گوے

ز کس چین به ابرو نینداختی / ز بازی به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگ‌جوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود	نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرای پدر ساختش	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	به یک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیک‌بخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نه لغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سر اند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مہان | یکے بود در کنج خلوت نہان
مجرد بہ معنی نہ عارف بدلق | کہ بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشادہ دری سوی او | در از دیگران بستہ بر روی او
زبان آورے بی خرد سعی کرد | ز شوخی بہ بد گفتن نیک مرد
کہ زنہار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربہ روے | طمع کردہ در صید موشان کوے
ریاضت کش از بہر نام و غرور | کہ طبل تہی را رود بانگ دور
ہمے گفت و خلقے برو انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم کہ بگریست دانای وخش | کہ یارب مر این شخص را توبہ بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبہ دہ تا نگردم ہلاک
پسند آمد از عیب جوے خودم | کہ معلوم من کرد خوے بدم
گرانی کہ دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلہے مشک را گندہ گفت | تو مجموع شو او پراگندہ گفت
اگر میرود در پیاز این سخن | چنین ست گو گندہ مغزی مکن
نہ آئین عقل ست و رای خرد | کہ دانا فریبی مشعبد خورد
پس کار خویش آنکہ عاقل نشست | زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشورگشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت	به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در	چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

گدائے شنیدم کہ در تنگ جاے
نہادش عمر پاے بر پشت پاے

ندانست درویش بیچارہ کوست
کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروے کہ کورے مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نہ کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنہ درگذار

چہ منصف بزرگان دین بودہ اند
کہ با زیردستان چنین بودہ اند

فروتن بود ہوشمند گزین
نہد شاخ پرمیوہ سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر مے بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیرہ بر زیردستان ستم
کہ دستے ست بالاے دست تو ہم

حکایت

یکے خوب کردار خوشخوی بود
کہ بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسے دید چون درگذشت
کہ باری حکایت کن از سرگذشت

دہانی بخندہ چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

کہ بر من نکردند سختی بسے
کہ من سخت نگرفتمے بر کسے

حکایت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ و شکستگی او

چنین یاد دارم کہ سقاے نیل
نکرد آب بر مصر سالے سبیل

گروہے سوے کوہساران شدند
بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریہ جوی روان
نیاید مگر گریۂ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شگفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب ۵ پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورتست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور / ز هولش به شیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا به هر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجوی نخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یک دم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد به اندیشه ام / بدل برگذشت آن هنر پیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم / به مهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر	خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی	دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته	سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش	سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر	چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر	بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان	گرفته علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود	چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی	برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری	گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز	که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم	چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست	ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور	در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی بر انگیختیم	چو باران پلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز	کمند اژدهای دهن کرده باز

کنایه از سفیدی موی ۱۲

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر — که گفتیم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد — به پیچ کمندش در آورد و برد

بلشکر گهش برد در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می گفت و خون می گریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	سطبرای پیلم مسندی می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	زپیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین دشت کو برگ رز می خورد	عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از نقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضارا طبیب اندران شب بمرد	چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند	که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان
کسان از زر و سیم و ملک و رخت	چرا همچو ایشان نه‌ئی نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	نکو گفت با همسری زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت نوشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آئینه	ولیکن نیاید ز سنگ آئینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی	که نبود ز من دوربین ترکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی براطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه	بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست	که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز	برو بر به پیچید قیدی دراز
ندانست ازان دانه خوردنش	که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که می گفت و گردن بلند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبے که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتے بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شتر کرده با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او نیک بختت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

اگر چون عاریت برکنند از سرش | نماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ ست آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تو اندر رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن جوهری — که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ	بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سرّ حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهپرش بستهٔ سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر	نگر تا نپیچد بحکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت	تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی	چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت نفس	تو پنداری از بهر نان است و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز	بسختی نفس می‌کند پا دراز
ندارد تن‌پروران آگهی	که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ	تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر	چو خر به انجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را دوام	نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وزان جا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بد هر دو اش کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرو ماندگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر نشد و آن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی	چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان چو دستت بیابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر	به پیری فرستاده روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوب است تشریف شاه ختن	وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می گفت و خوش میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر	غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم	نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را با خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست
گدای که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت	بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خوارے از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدو زرخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه در راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصار گشتند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس	که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهتری

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند
عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان
بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگرباره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نبینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می کنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموی کهن عمر کوته امید
ز سرتیزی آن آهن سنگ از او
بموئی که گرد از نکوئیش کم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی
یکی را که خاطر در رفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
برآمد خروشش ازهوادار چیست
پسر خوش منش باید و خوبروی
مرا جان بمهرش برآمیخت ست
چو روئی نکو داری اندُه مخور
نه پیوسته رز خوشه تر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
بگیتی پس از جنبش آرام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز

فرح دید در سر تراشیدنش
سرش گرد چون دست موسی سپید
بعیب پری رخ زبان در نهاد
نهادند حالی سرش در شکم
نکو بنشار و در پیش افتاده موی
چو چشمان دل بندش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که معترض شمع جانش بکشت
که تردامنان را بود عهد سست
پدر گو بجهلش ببند از موی
نه خاطر بموی درآویخت ست
که موی ار بچینند بروید دگر
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
بتدریج واخگر بمیرد در آب
چه دانی که آب حیات اندروست
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحیت و تدبیر و خوی ‌ ‌ ‌ نه در اسپ و میدان و چوگان گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ ‌ ‌ ‌ چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام ‌ ‌ ‌ به مردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی ‌ ‌ ‌ که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ‌ ‌ ‌ بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد ‌ ‌ ‌ تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز ‌ ‌ ‌ درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر ‌ ‌ ‌ هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان ‌ ‌ ‌ کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد ‌ ‌ ‌ چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند ‌ ‌ ‌ سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز ‌ ‌ ‌ چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد اوباش و خس ‌ ‌ ‌ نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد ‌ ‌ ‌ هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی ‌ ‌ ‌ که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه ‌ ‌ ‌ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان در کش ای مرد بسیار دان ‌ ‌ ‌ که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز ‌ ‌ ‌ دهن جز به لؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته — نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است — که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان — بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بهر مجلسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر برملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهانش باز کرد
قلم سر سلطان چو نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگو — گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی ست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند بگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشتش کسی کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نه گویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نامحرمی

همی گرد رفتم دو دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که می دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و برخرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگ دل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه زهره که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری برو عام جوش

غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازید زور	یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی	که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارف هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند کہ دشمن بہ بخشایدم
بجائے رسد کار سر دیر و زود	کہ گوئے در دو دیدہ ہرگز نبود
ز دم تیشہ یک روز بر تل خاک	بگوشش آمد م نالۂ دردناک
کہ بہنار اگر مردی آہستہ تر	کہ چشم و بناگوش در وییست و سر

حکایت پدر و دختر

شبے خفتہ بودم بعزم سفر	پے کاروانے گرفتم مگر
برآمد یکے سہمگیں باد و گرد	کہ بر چشم مردم جہاں تیرہ کرد
بہ رہ بر یکے دختر خانہ بود	بہ معجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش اے نازنین چہر من	کہ شوریدہ داری دل از مہر من
بچنداں نشیند دریں دیدہ گرد	کہ بارش بہ معجر تواں پاک کرد
ہم النفس رعنا چو سرکش ستور	دواں تیز رو تا بسر شیب گور
اجل ناگہت بگسلاند رکیب	عناں باز نتواں گرفت از نشیب

موعظہ و پند

خبر داری از استخوانی قفس	کہ جاں تو مرغ ست و نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر رہ نگردد بسعی تو صید
نگہدار فرصت کہ عالم دمیست	دمی پیش دانا بہ از عالمیست
سکندر کہ بر عالمے حکم داشت	ق دراں دم کہ بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمے	ستانند و مہلت دہندش دمی
برفتند و ہر کس درود آنچہ کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت

چه دل بر ین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا بماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
تراشرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / برو ای کم از زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
به شیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دار از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز	به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدردش پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست	به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی	چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواند نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی	شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان	چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز ... که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر ... که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت ... که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی ... ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است ... که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی ... تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ... دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ... ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک ... مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد بر این ... که پاک است و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار ... گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد ... کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی ... که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ... هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست ... بر آور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز ... بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی ... بریزند باری بر این خاک کوی

در آیت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان در آویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز — به دیوانگی خرمن خود مسوز

اگر از دست عمرت شد اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند — از او نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل دربرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

گریز از کفش در دهان نهنگ	برفتن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار	که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند	ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیز	چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین

برِ پنبه آتش نشاید فروخت ** که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای ** پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی ** بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد ** پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر ** گرش دوستداری بنازش مدار

نوآموز را ذکر و تحسین و زه ** ز توبیخ و تهدید استاد به

به خردی درش زجر و تعلیم کن ** به نیک و بدش وعده و بیم کن

بیاموز پرورده را دست رنج ** وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست ** که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر ** نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار ** به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس ** کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت ** نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا ** خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد ** بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار ** نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان ** که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد ** دگر کس غمش خورد و آواره گرد

نگهدار از آمیزگار بدش ** که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیہ نامہ تر زان مخنث مخواہ	کہ پیش از خطش روی گردد سیاہ
ازان بی حمیت بباید گریخت	کہ نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر ہلاک و تلف	کہ پیش از پدر مردہ بہ ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز ہر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازہ ہای و ہوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	کہ روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سہی قامت سیم تن	کہ می رفت و می گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نہ مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاہد خانہ کن	برو خانہ آباد گردان بزن
نشاید ہوس باختن با گلی	کہ ہر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بہ ہر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانہ گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراستہ	چہ ماند بنادان نوخاستہ
درو دم چو غنچہ دمی از وفا	کہ از خندہ افتد چو گل در قفا
نہ چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	کہ چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین نغز بیش چو حور بہشت	کزان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه اوفتادش بدست
بکین در سر و مغز نادان شکست

گواکرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قله را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

شنید رائی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رای بینند ز رخت

نه عقلست و نه معرفت یک جوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری
بهیبت برآرش کزو بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دل فریب
توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند	که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در گه است	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار	بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست	که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببرد است خاطر فریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست	دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود	نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز ایشان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختی است / بگویند ازو بار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار

ق

زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نه راندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دینار رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر ست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بدی مردم نیک‌بین
یکی را که علم ست و تدبیر و رای ق گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی‌تمیز که ننماید آئینهٔ تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برونم تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — به نفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحفی ببیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند — حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم — چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

به نطفه که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست	که بازو بگردش درآورد دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد است گوی	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف	همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست	به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش	ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش	سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
بر اندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

بده بین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم درفگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب نتوانی پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست

رگت بر تنت ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح به دل دل به دانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نه کوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمای زاده هم فتاد — بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نه کرد آن فخر مایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که می رفت و میگفت نرم
اگر وی نه پیچیدی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ق
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | به الوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

ق

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حقتعالی

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال — چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت — خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای — به شکرانه با کندپایان بپای
به پیری کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزیش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال	ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد	پیاده چه دانی که خون میخورد
به آرام دل خفتگان در بنه	نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	بگرما بپختیم در زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش

۸ ب

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	به بخشای بر من چه جای عطاست
به شکرانه گفتا به سر ناستیم	که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیک نام خراب اندرون
به نزدیک من شب رو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست	که مسکین تر از من برین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	زجور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنه	که آخر بزیر گران خر نه

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت	به مستوری خویش مغرور گشت
زنخوت بدو التفاتی نکرد	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	که محرومی آید زمستکبری
یکی راکه در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نبشت	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بندای مسلمان بشکرانه دست	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هرکه جویان اوست	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات — اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن — برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاج است تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینها نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدا هیبت تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ — نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نه کردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محال ست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا ** که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود ** نکو گوی و همحجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن ** عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکراند ** مقید بچاه ضلال اندراند

نه نیروی دستش نه رفتار پای ** ورش بفگنی برنخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست ** وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت ** چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر ** ندیدم دران انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود ** ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدل است ** بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق ** برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست ** سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند ** که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است ** که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر ** ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب ** بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه ** نصیحت گر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهی است ** خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنی است در صورت این صنم ** که اول پرستیدگانش منم

برهمن بشادی برافروخت روی / پسندید وگفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست وفعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح ازینجا که هست / برآرد به یزدان داور دست

دگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از قضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی / به دیر آمدند از در و دشت وکوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند / دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور واز خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیر دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج — به کرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده اش هلی آن بی هنر نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیختیم رها کردم آن بوم و بگریختیم

چو اندر نیستان آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک تر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز وزان جا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تأیید بوبکر سعد که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه خورد خویش که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها هنوزم بگوش است ازان پندها

یکے آنکه هر گه که دست نیاز | بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آیدان لعبت چینیم | کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که بر داشتم | نه بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند | که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک | نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین ست مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس اے مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستے مگر رحمتے در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا اے که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهی دست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سر سبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جرهٔ بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه می خواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست برپای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز پای
بدان ماند این قامت خفته‌ام | که گویی بگل در فرو رفته‌ام
بدو گفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من میدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
ببابد هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
به سبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندر اند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختیم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغت دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز بازبست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
ره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

باب ۹

من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	وزین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
بشهری قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت	نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار	زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن
ز داننــدگان بشنو امروز قول	که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضائع بافسوس و حیف	که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رارگ جان برید	دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش	چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته برد ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ‌زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان بگور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می‌گفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشگفد لاله‌زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در و تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد و راست

سرای کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از بی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا بر آمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن به بخشایدم
بجائی رسید کار سر دیر زود	که گوئی در دو دیده هرگز نبود
ز دم تیشه یکی و زیر گل خاک	بگوشش آمد ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم مگر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	به معجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نچندان نشیند درین دیده گرد	که بارش به معجز توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری از استخوانی قفس		که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید		دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست		دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	ق	در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی		ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند هر کس درود آنچه کشت		نماند بجز نام نیکو و زشت

چو دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بمانی بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشند زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که گفتند بهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بتا جور دشمن بدرد پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نه پندارم این زشتنامی نکوست | به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
دگر دست قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
دگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت و نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز	که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر	که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت	که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست	که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت	ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	گران قدر باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه داور دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری بر این خاک کوی

ورآیت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هیبت بردی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار

ق

به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

ب ٩

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

اگر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچ کس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان و سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش ازان بندهٔ پرگناه | که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر بازگردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل بآه

باب ۹

بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب ست زیر	زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی	ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شهر دامغان	بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل

شب توبه آن شب که در و توبه بوقوع آید و توفیق در استغفار دست دهد

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نه بندد کریم

لطیفی که آورد دست از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز انم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست	که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم	بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمساری مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه	سپهرم بود کهترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریدهٔ در حرم

که می گفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرو مانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یکنفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از انان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار | ز بدکردنم دست کوتاه دار

۱۰ ب

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلالم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

ق

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

ق

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدای خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میبرد بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانای آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر | وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهاں آفریں گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات ست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باراں نپاید غبار
ز جرمم دریں مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زباں بستگاں | تو مرهم نهی بر دل خستگاں

حکایت

مغی در بروی از جهاں بسته بود | بتی را بخدمت میاں بسته بود
پس از چند سال آں نکوهیده کیش | قضا حالتی صعب آوردش پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم | بجاں آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بساماں نشد کارها
بتی چوں برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال

باب ۱۰

مهی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | که سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خم بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزتر اند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیرند خیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم
وگر بفگنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

زلطفت همین چشم داریم نیز / بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید

خاتمة الطبع در تقریض نگارین و تاریخ بهارین گل کرده تازگی بخش بوستان معنی شناسی مولوی محمد عبد العلی آسی مدراسی

بنام خدائی که جان آفرید / پی دوستان بوستان آفرید
گلستان گلستان ثناهای او / که گل کرد از و گلشن رنگ و بو
زبان در دهن غنچهٔ فکر اوست / سخن بر زبان نفخهٔ ذکر اوست
کف بحرها پیش او هست باز / سر قطره‌ها بر زمین نیاز
فلک گوهرین جام میخانه اش / زمین تشنه دُردِ پیمانه اش
بتهٔ جرعهٔ فیض او در بهار / چو مستان کند رقص هر شاخسار
ق
چه لاله چه نرگس چه زنبق چه گل / چه بلبل چه صلصل چه مینا چه ‌ل
همه راز نزد ستیش رنگ و بو / همه راز سر مستیش هاے و هو
بکنهش زبان جز دگنگ و لال / بر اهش بود لنگ پای خیال
رسولش محمد که احمد بود / چه احمد که در حمد شش او حد بود
چه او حد که در انبیا هست احد / ز گلزار وحدت گل سر سبد
چه وحدت که توحید گل کرد ازان / چه گل کز شمیمش موحد جهان
ز بحر رسالت در پر صفا / ز باغ نبوت گل جان فزا
هم او داد کونین را زیب و زین / هم او عین انسان و انسان عین
ازان موی واللیل دان سایهٔ / وزان روی والشمس پیرایهٔ
ز نعتش اگر کام ولب تر کنم / نخستین وضوئی به کوثر کنم

هزاران صلوة وهزاران سلام | براو هم بر اصحاب وآلش مدام
ازین پس زنم حرف با دوستان | ز آرایش طبع این بوستان
که حاجی محمد حسین اولاً | نمود انطباعش پی اهل فن
بطرزی که در درس مخدوم بود | همانا بدان طرز ز طبعش نمود
سنه شصت و دو وصد بر هزار | که از طبع بست این گلستان نگار
شد آوازهٔ حسن این نوعروس | بلندی گرا همچو آواز کوس
چو صیت جمالش بهر جا رسید | بسود اش هر یکی هر سو دوید
از و هر یکی گشت دستان سرا | سرا بوستان بود در هر سرا
بهفتاد و سه غدر چون شد عیان | که خود غدر هندی ست تاریخ آن
ز تاراج این بوستان و اوداد | که باد خزان داده آن را بباد
از آن پس بصد جستجو زین کتاب | کسی را نشد نسخهٔ دستیاب
نمانده ز مطبوع باقی نشان | ولی همچنان خواهش طالبان
لهذا به ایمای عبد الاحد | پی طبع کردند بس جد و کد
تفحص در آن رفت بسیار ها | چه در خانها و چه بازارها
بالآخر یکی نسخه از بوستان | بکوشش بدست آمد از دوستان
پس از بهر تحریر او حکم داد | بکاپی نگاران روشن سواد
که چون نوعروسش بیاراستند | بزلف و خط و خال پیراستند
درین مطبع مجتبائی ز نو | شده طبع با صد هزار آب و ضو
چه مطبع که صدر المطابع بود | چه مطبع که بدر المطابع بود
چو عبد الاحد مالک مطبع ست | چرا نبودش این چنین بند و بست
ز نیرنگ و طبع را آب و رنگ | بکرسی نشاندست و نقش سنگ

خاتمه

Acc No: 1981
ALLAMA IQBAL LIBRARY
1981

همانا چو سعیش بجای رسید — ز هر سو به تحسین صدای رسید
ازین بوستان می توان چید گل — که شد تازگی بخش هر جزو کل
بدان ارزد این نسخهٔ لاجواب — که باید نبشتش بزر مذاب
ز فیضش معنبر مشام زمان — ز بویش معطر دماغ جهان
به هر نکته رمزی به هر حرف راز — به هر رمز سوزی به هر سوز ساز
به هر باب ارشاد اهل سلوک — هم اندرز صعلوک و پند ملوک
حکایات اصحاب خلق حسن — شکایات ارباب شر و فتن
چنانست حسن قبولش تمام — که بردند و خوانندش از خاص و عام
تو گوئی بهاری پی دوستان — ز شیراز آمد به هندوستان
چه حاجت بتعریف مدحت نگار — که دارد در ششصد سنه اشتهار
چرا این نباشد چنین دلپسند — که شد حضرت سعدیش نخلبند
زهی نخلبند ریاض سخن — خهی باغبان گلستان فن
چنان دست بارش بصلح گل — گریبان بلبل بدامان گل
که از دست بیداد باد خزان — ز هم نگسلد گاه پیوندشان
سخن سنج دانای شیخ الهدا — مطاع جهان و مطیع خدا
بخاصان حق داشت چون اختصاص — ازان سال ترحیل او گشت خاص
ق
الهی بود تا جهان را نسق — بخوانند تا در دبستان سبق
بصبح بهاران وزد تا نسیم — ز گلهای خندان وزد تا شمیم
بود تا که در دست گل مشت زر — ز شبنم چمن تا شود پر گهر
بهار ریاحین این بوستان — مصون باد از دست برد خزان
گل روح سعدی ازو تازه باد — وزو این گلستان پر آوازه باد

تمام شد در سنه ۱۳۴۸ ه

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN